شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

اشنبه

سال هفدهم
۲۱ تیر ۱۴۰۵
۲۷ محرم ۱۴۴۸
شماره ۴۸۰۵

Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع‌رسانی
صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
مدیرمسئول: سید میثم موسوی‌مهر
سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
نشانی: خیابان کوهسنگی ابتدای کوهسنگی ۱۵
دفتر مرکزی: ۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸۱-۵
نمابر: ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
روابط عمومی: ۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲
شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۳۷:۱۳	غروب آفتاب ۱۸:۵۰:۳۹	اذان مغرب ۱۹:۱۱:۳۸	
نیمه شب شرعی ۲۲:۴۴:۴۵	اذان صبح فردا ۰۲:۳۸:۵۰	طلوع آفتاب فردا ۰۴:۲۳:۴۷	

طرح روز

ای رهبر شهیدم، راهت ادامه دارد...

عکس: محمد حسن صلواتی/شهرآرا

روایت

بعد از آقا، جوانی من هم خاک شد

مرتضی درخشان
نویسنده و روزنامه نگار

یک گروه کوچک موسیقی سوئدی یک آهنگ عجیب دارد، یک آهنگ که عاشقانه است، یک آهنگ که شما را یاد موسیقی های قدیمی می اندازد ولی خیلی قدیمی نیست.

متن ترانه این طور است: سلام عشق من، توی این جزیره هوا دارد سرد می شود، من در تنهایی غمگینم، من از دست خودم خیلی ناراحتم! واقعیت این است که ما خیلی جوان بودیم، حالا من دنبال تو می گردم یا هرکسی شبیه به تو!

صد روز است هرچیزی که دوست دارم یا توجهم را به خودش جلب می‌کند من را یاد شما می اندازد، حتی همین موسیقی عجیب سوئدی که با صدای یک زن منتشر شده و جایزه گرمی برده است. البته این یکی خیلی هم عجیب نیست، ما خیلی برای فهمیدن شما جوان بودیم و حالا مجبوریم دنبال شما بگردیم.

من آب می خورم یاد شهادت شما در ماه رمضان می افتم، غذا می خورم یاد آن غذاهای ساده ای می افتم که شما به خاطر وضعیت مردم آن ها را هم نمی خوردید، دستم درد می‌گیرد یاد دست شما می افتم، ریشم را شانه می زنم به محاسن شما فکر می کنم و از این به بعد هروقت خوشحال می شوم یاد شما خواهم افتاد و همان لحظه یک غبار غم روی صورتم می نشیند.

شما بخش بزرگی از زندگی من بودید، چندین سال از رؤیاها و خاطرات من خامنه ای ساز بود، من اردوی جهادی را به دستور شما رفتم، به خاطر امر شما ازدواج کردم، به خاطر علاقه شما کتاب خوان شدم و به امید اینکه یک روزی آنچه نوشته ام را بخوانید سراغ نوشتن رفتم. حالا شما رفته اید و من یک حفره بزرگ توی زندگی‌ام دارم که با هیچ چیزی پر نمی شود.

وقتی از عراق برگشتم نشد به مشهد برسم. نشستم پای تلویزیون و خودم را قاتی جنازه هایی دیدم که توی مشهد راه می رفتند، خودم را روی دوش آقا می دیدم که می رود تا تمام جوانی مرا خاک کند. آن وسط قصاب واقعیت داشت پوست رؤیاهای ما را زنده زنده می‌کند و ما داشتیم مردن شادی هایمان را با چشم خودمان می دیدیم. واقعیت چقدر بی رحم است!

سن آدم که بالا می رود کم کم تکه های کوچک زندگی اش جدا می شوند و آدم که دوسوم بدنش از آب است آرام آرام آب می رود. حالا توی چهل و چند سالگی بخش بزرگی از زندگی من رفته است. آنچه را از من آب نرفته بود گریه کردم. و مرگ عجیب ترین بخش زندگی است، برای زندگی یک ایستگاه متروک است که اسم آدم روی آن نوشته شده و قطار دنیا برای پیاده کردن آدم ها حتی یک ترمز خشک و خالی نمی زند، همان طور که برای سوار شدن توقف نکرده است.

ما از همان لحظه که سوار شدیم شروع به مردن کردیم، دلمان به یکی خوش بود که وقتی پیاده شد تمام چمدان های شاد ما را با خودش برد و یک بار سنگین غم روی دست ما گذاشت و رفت و تازه فهمیدیم آنچه که بر دل ما بود داغ نبود و آنچه می‌گذرد زندگی نیست.

صائب یک بیت عجیب دارد:

مرا ز روز قیامت غمی که هست این است
که روی مردم عالم دوبار باید دید!

چه دیده بوده که این طور گفته نمی دانم، اما من از همین امروز به مرگ و دیدار آن ها که دوستشان داشتم مشتاق ترم تا به زندگی! آقای صائب، جدای از چهارده معصوم علیهم السلام ما آن ها که دیدارمان به قیامت افتاده را بیش از دنیا و مردمش دوست داریم. بیا و غزلی تازه برایمان بنویس!

روز واقعه

او با قافیه‌ها برادر بود

آزاده چشمه سنگی
نویسنده

من هیچ‌وقت شاعر چیره‌دستی نشدم. می‌نویسم. هنوز هم شعر می‌نویسم، اما قد شعرهایم هیچ‌وقت به میزکار هیچ انتشاراتی نرسید. انگار شعرهایم خجالتی بودند. مثل خودم. توی گعده‌های شاعرانه زیادی نشسته‌ام. همیشه به صورت شاعرهایی که شعرهایشان را در جمع می‌خوانند و صدایشان نمی‌لرزد و نفس‌هایشان به شماره نمی‌افتد، غبطه می‌خورم. آن‌ها جوری شعر را در جمع می‌خوانند که انگار کسی توی اتاق نیست. شعر نوشتن، توی خلوت شاعرها اتفاق می‌افتد. کسی آدم را نگاه نمی‌کند. آدم است و یک سیلاب بی‌توقف از واژه‌ها و قوافی. شعر می‌آید. خودش را به تن کاغذ می‌ریزد و همانجا می‌ماند، اما همیشه، از تماشای شاعرانی که در محضر رهبر شهید شعرخوانی می‌کردند، حیرت‌زده بودم. آن‌ها شاید پیش از آن، بارها در برابر آدم‌های زیادی شعرهایشان را خوانده باشند، اما در تمام آن گعده‌ها، مرکز توجه جمعیت بوده‌اند. شاعرانی که در جلسات دیدار رهبر با اهالی ادب شعرخوانی می‌کردند، به گمان من داشتند یک شگفتی بزرگ را تجربه می‌کردند. چطور صدایشان نمی‌لرزید. چطور کلمات را فراموش نمی‌کردند؟ چطور لحن و ریتم و احساس را حفظ می‌کردند؟ چراگوش‌هایشان از اضطراب داغ نمی‌شد؟ هرچند توی صورت تمامشان که نگاه می‌کردی، یک محجوبیت خاص، یک ادب کم‌تکرار، یک مراعات متفاوت می‌دیدی که توی هیچ شب شعری به چشم نمی‌آمد. شخص اول مملکت، با آن عقبه علمی و ادبیاتی، وقتی چشم‌هایش را به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌کرد و تمام حواسش را به کلمات می‌داد، باید خیلی خودت را جمع‌وجور می‌کردی که لکنت به زبانت نیفتد. او زبان شعر می‌دانست. با قافیه برادر بود. هم ردیف احساس و غزل و عاطفه بود. من تا همیشه به آن شاعرها غبطه می‌خوردم. اما گذشت و دست آخر روزی آمد که تمامشان چشم دوختند به صفحه سفید کاغذ و مداد را بلاتکلیف توی دست گرفتند و التماس واژه‌ها را کردند که اگر می‌شود به داد دل داغ‌دارمان برسید. تمام آن شاعرها، حالا الکن و حیران، دنبال راهی می‌گردند که بشود داغ و حسرت و دلتنگی را با هم، قافیه کرد. نمی‌شود. از آن اسفندماه خاکستری تا امروز، خیلی‌ها دست به دامن غزل شده‌اند. شعرهای بسیاری سروده شد. غمنامه‌های زیادی منتشر شد. اما دیگر خبری از آن نگاه کارشناسانه و دقیق و نافذ نیست. شعرها را می‌شود برای تمام ایران خواند اما کاش مضمون شعرها این همه غمگین نبود. کاش می‌شد کلمات را خرج سایه سروآن مرد داناکرد. کاش می‌شد باز هم نشست برابرش. با وسواس غزلی انتخاب کرد. با اضطراب از روی کاغذ خواند و گمان قافیه‌ها را به آن آقای مهربان سپرد. دلمان برای آن به به، آفرین‌ها، احسنت‌ها، فتبارکا... گفتن‌ها و لبخندها تنگ می‌شود.

چه‌ها

ما تا ابد «ای ایران» می‌خوانیم

ضحی زردکانلو
روزنامه نگار

۱ وقتی سرگرم خاله بازی های دخترانه مان در محوطه آپارتمان های مرتفع بودیم، جنگ پنج سال بود که تمام شده بود. هنوز توی هر خانه ای بین حرف زدن آدم بزرگ ها از رزمنده ها، شهیدها، اسرا، مفقودالاثرها... و بعثی ها و لعنت بر صدام ها می شنیدم. همین هم شد که جنگ در بازی های من، الهام، صفورا و محبوبه، موضوعیت پیدا کرد.

مثلا بابای عروسک من مفقودالاثر شده بود که آخر قصه پیدایش میشد؛ محبوبه و صفورا هم که راضی نبودند حتی توی بازی؛ عروسک هایشان بی بابا شوند؛ شوهرانشان را فرستاده بودند سرکار؛ یکی شان مثلا معلم بود و آن یکی طلافروشی داشت. الهام ولی همیشه توی بازی می‌گفت بابای عروسک من شهید شده است. صدامی ها شوهر خیالی اش را کشته بودند و دیگر هیچ وقت قرار نبود بیاید.

ما دور هم جمع می شدیم بعد از خوردن خوراکی هایمان کتابچه های کوچک خیالی را ورق می زدیم و مثل مامان هایمان چادرهای رنگی مان را روی صورتمان پیش می‌کشیدیم و خودمان را جلوعقب آرام تکان می دادیم و عزاداری می‌کردیم برای شوهر شهید الهام و شوهر مفقودالاثر من.

بعد وقتی غروب میشد و بر می‌گشتیم به خانه هایمان؛ هر بار که تلویزیون «بوی پیراهن یوسف»، «کانی مانگا»، «آژانس شیشه‌ای» و... را نشان می داد اشک هایم واقعی میشد و برای فردای روز خاله‌بازی‌مان ایده می‌گرفتم که مثلا فردا به بچه ها بگویم اسم بابای مارال (نام عروسکم بود) یوسف است و از امروز دیگر بر نمی‌گردد تا با محبوبه همدلی کرده باشم.

من سال ها از عراق متنفر بودم، عراقی که حتی در بازی های کودکانه مان نگذاشت آب خوش از گلویمان پایین برود. تا اینکه صدام رفت. با خفت و خواری هم رفت و دوره خاله بازی های ما هم که می توانست ژانرش دفاع مقدسی نباشد به سر آمد. من با یک بغض همیشگی بزرگ شدم تا همین چند روز پیش که با خودم گفتم: دیدی انتقام خون همه شهدای جنگ تحمیلی اول را گرفتیم.

۲ عراق برای تشییع پیکر رهبر شهیدمان یک روز تعطیل شد. جمعیت میلیونی عراقی ها برای بدرقه آقای ایران داشتند سرودست می شکستند.

تصاویر مهمان نوازی عراقی ها در صدر اخبار جهان نشست و من حالا که روی نیمکتی در محوطه آپارتمان های مرتفع نشسته ام؛ به این فکر می کنم که این مرد که خودش یکی از همان سربازهای جنگ تحمیلی عراق علیه ایران بود؛ توی این سی و چندسال رهبری اش با دل ها و عقل ها چه کرد که این‌گونه با رفتنش قیامت شد؟ هنوز تصاویر عراق پیش رویم است، من که سنم قد نمی داد ولی بابا می‌گفت صدام روز اول جنگ گفته بود مصاحبه بعدی ام با رسانه ها در میدان آزادی تهران است.

اما حالا کجاست؟ باید سر از کدام خاکی که هیچ‌کس نمی داند کجاست بردارد تا ببیند سیدعلی خامنه ای رئیس جمهور آن زمان و رهبر انقلاب ما چگونه به عراق آمد، زیارت کرد و بر شانه های کشورش تشییع شد و با احترام و عزت به خانه اش برگشت.

۳ ۱۸تیر مشهد را هم فراموش نخواهم کرد که از نقاط عطف زندگی هر مشهدی است از آن روزهایی که الهام بخش بچه های امروز است برای خلوت بازی های کودکانه شان. من خوب می فهمم حال و هوای خاله بازی این نسل چقدر تراژیک و سنگین است. آخر آن ها یک عروسک موطلایی هم دارند که با پدربزرگ و مادرش شهید شده است.

۱۸تیر ۱۴۰۵ مشهد تمام ایران بود؛ ما رهبری را که کتاب می خواند، درخت می‌کاشت، چای دوست داشت، با دختران مثل فرشته ها رفتار می‌کرد و سینما و هنر و فرهنگ دغدغه اش بود، از دست دادیم. یعنی از ما گرفتندش و خونش باعث این بعثتی شد که حالا به نظاره نشسته ایم. مردی که با یک سخنرانی اش تمام معادلات سیاسی جهان را به هم می ریخت و چنان آغشته و عاشق به ایران بود که از عاشورای پارسال تا حالا به خواست او و حالا وصیتش یک ایران دارد «ای ایران» می خواند.